



● راز دره‌ی شیره‌ها ●

نویسنده / سمیه سیدیان



فصل اول

در یک روز معمولی و خیلی قشنگ، ناگهان یک
دُم بلند و پشمالو از پشت تخته سنگی بیرون آمد و
در هوا تکان خورد. راستش اگر شما آنجا بودید، حتماً
فکر می کردید شاخه ای در حال تکان خوردن است.
ولی صبر کنید! این شاخه ی درخت نبود. دُم شیر بود:
شیرگنده ی واقعی! آخر چه کسی فکر می کرد شیری به
آن بزرگی آنجا پشت تخته سنگ باشد، آن هم این قدر
نزدیک به جایی که آدم ها زندگی می کنند؟! جوابش
آسان است. پسر مهربان و شجاعی به اسم بهرام که
موهای فرفری داشت، شیر را وقتی بچه بود، نزدیک
خانه شان پیدا کرد. هر روز، به او غذا داده بود تا کم کم
بزرگ شده بود. این شیر حتی اسم هم داشت. بهرام



اسمش را گذاشته بود چشم‌عسلی؛ چون وقتی هنوز خیلی کوچولو بود، چشم‌هایش مثل چشم‌های خود بهرام مثل دو تا کاسه‌ی بزرگ عسل بودند. حالا چند سالی گذشته بود و چشم‌عسلی شیری گنده شده بود. بهرام با اینکه کمی چاق بود، هنوز، هر روز برایش غذایی برد.

بهرام از روستایی که در دامنه‌ی کوه بود، بازنبیل نان و پنیر راه افتاد. همه‌ی خانه‌های روستا سقف گنبدی و گرد داشتند. از دور، شبیه یک عالمه تخم‌مرغ بودند که کنار هم چیده باشند. بهرام به تخته‌سنگ که نزدیک شد، با صدای بلند گفت:

- هی...! چشم‌عسلی...! من دُمت رو دیدم. اون



پشت قایم شدی.

چشم عسلی با خوش حالی دُم طلائی اش را تکان داد. بعد، کله‌ی گنده و پشمالویش را از پشت تخته سنگ بیرون آورد و به دوست قدیمی خود نگاه کرد و تندی از پشت تخته سنگ بیرون آمد. روی دو پنجه اش ایستاد و برای بهرام دست تکان داد. صدای دورگه‌ی شیری اش را کمی صاف کرد و گفت: «چقدر دیراومدی! داشتم از گرسنگی می‌مُردم.»

شما اگر آنجا بودید، دیگر حسابی از اینکه شیری گنده حرف می‌زند، جا می‌خوردید؛ ولی تعجب نکنید. بهرام از وقتی چشم عسلی کوچولو بود، با او به زبان آدم‌ها حرف زده بود. شیر، اول اسم چیزها را یاد گرفت؛ بعد یاد گرفت کلمه‌ها را به هم چسباند و با آن ذهن شیرتوشیرش جمله بسازد. حالا حرف زدنش آن قدر خوب شده بود که گاهی به زبان آدم‌ها آواز هم می‌خواند؛ البته نه از آن آوازهای عجیب‌غریب؛ بلکه از آن آوازهای چَه‌غُرشی!

بهرام با خنده سرش را تکان داد و گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم! تو مگه شیر نیستی؟ چرا نمی‌ری



برای خودت شکار کنی؟!» یال و سبیل‌های بلند
چشم‌عسلی ناگهان آویزان شدند. اخم‌هایش درهم
رفت. معلوم بود از شنیدن این حرف اصلاً خوش‌حال
نشده بود. گفت: «تو که خودت می‌دونی من
شکار کردن رو دوست ندارم.»





- یعنی حتی موش هم نمی‌تونی بگیري؟!
چشم‌عسلی با ناراحتی گفت: «می‌تونم بگیرم؛ ولی
خوشم نمیاد بهش دست بزنم.»

بهرام زنبیل نان و پنیر را روی زمین گذاشت و
گفت: «شوخی کردم. حالا چرا این قدر زود ناراحت
می‌شی؟!» چشم‌عسلی با نوک پنجه سیل‌های
درازش را مرتب کرد و گفت: «تو خودت می‌دونی من
اصلاً از این شوخی خوشم نمیاد.»

بهرام یک‌کم پنیر روی تکه‌ای نان مالید و
گفت: «باشه، حالا نمی‌خواد قیافه‌ی شیرهای
شکست‌خورده بگیري. بیا برات نون تازه با پنیر
محلی آوردم. مامانم درست کرده.» چشم‌عسلی با
خوش‌حالی دم‌بلندش را در هواتکان داد.

- **آخ جون!** من عاشق نون و پنیرهای خونه‌ی
شما هستم.

یکی دیگر از رازهای زندگی چشم‌عسلی این بود
که اصلاً مزه‌ی گوشت خام را دوست نداشت؛ چون از
بچگی، فقط غذای آدم‌ها را خورده بود. چیزهایی هم
که از همه بیشتر دوست داشت، تخم‌مرغ، نان تازه،



میوه‌های جنگلی، قارچ تازه، کباب کوبیده، آش رشته یا آش شله‌قلمکار و آبگوشت با گوشت کوبیده‌ی زیاد بود که این آخری، بیشتر، روزهای جمعه گیرش می‌آمد.

چشم‌عسلی غذاییست که تمام شد و به تخته‌سنگ تکیه داد، گفت: «می‌شه بقیه‌ی قصه‌ی اون پهلوون شجاع رو برام بگی قصه تعریف کن؟»

اگر شیری در دنیا پیدا شود که عاشق قصه شنیدن باشد، حتماً همین چشم‌عسلی است. برای همین، بعضی وقت‌ها بهرام را **قصه‌تعریف‌کن** صدا می‌کرد. بهرام پرسید: «یادته قصه رو تا کجا گفته بودم؟»

- تا اونجا که یکی از **پهلوون‌های معروف ایران** رو می‌گیرن و توی چاه اسیر می‌کنن. تازه، اون وقت **رستم** از راه می‌رسه. رستم که کلاه شاخ‌دار داشته و زور هیچ‌کسی هم به اون نمی‌رسیده، راه می‌وفته می‌ره اون پهلوونی رو که توی چاه بوده، نجات بده. بهرام خندید و گفت: «تو که بهتر از من قصه‌ش رو بلدی.»

چشم‌عسلی خندید و پنجه‌هایش را چند بار

بازوبسته کرد. بعد، با ذهن شیری اش حساب کتاب کرد و گفت: «آخه دفعه‌ی بیست و پنجم می‌شه که داری برام تعریفش می‌کنی؛ ولی دوست دارم بازم تعریف کنی.»

بهرام به تخته سنگ تکیه داد و درحالی که شاخه‌ی علف بلندی را دور انگشتش می‌پیچاند، دنباله‌ی داستانش را تعریف کرد.

- حالا دیگه وقت جنگ تن به تن با دشمنان بود! رستم گرز رو دور سرش چرخاند. گرز که می‌دونی چیه؟

- معلومه که می‌دونم! یه چوب خیلی بلنده که



سرش یه توپ آهنی بزرگ داره. فقط پهلوون‌های خیلی قوی می‌تونن با گرز بجنگن.
- آفرین! رستم گرز گندهش رو برداشت و رفت که با آدم‌بدها بجنگه.

قلب چشم‌عسلی از ذوق به تاپ‌تاپ افتاده بود. گاهی حتی پنجه‌هایش را بیرون می‌آورد و بالای سرش می‌چرخاند یا زیر لب غُرش می‌کرد. خودش را مثل پهلوون نیرومند و شجاعی می‌دید که از هیچ چیزی نمی‌ترسد؛ ولی همه‌ی این‌ها فقط در خیال بود؛ چون راستش چشم‌عسلی، شیر خیلی شجاعی هم نبود. حتی بعضی شب‌ها خواب‌های ترسناک می‌دید و دلش می‌خواست جایی قایم شود. این بزرگ‌ترین راز زندگی چشم‌عسلی بود که فقط خودش و بهرام از آن خبر داشتند: راز یک شب تاریک و ترسناک!





فهد